



بهاران خجسته باد!

نشریه دانش آموز، به دانش آموزان و دست اندرکاران هیئت تحریریه خود می‌بالد که برای بار دوم آغاز بهار و نوروز پیروز را در «تبعید» نشر می‌دهند.

دست‌اندرکاران نشریه دانش آموز، نیک می‌دانند که بهار و زیبایی در دستان کودکان و نوجوانان و جوانان ما جوانه می‌زند و می‌رود که شکوفا و بارور گردد؛ و می‌دانند که جهانی زیبا و استوار و رشک‌برانگیز با دستان توانای این نوجوانان ما ممکن می‌گردد.

نشریه دانش آموز، برای تمام نوجوانان تنها و جنگ‌زده ما که توانسته‌اند با قوت فکر و پشت‌کار خود، سالی پر بار تحصیلی را پشت سر بگذارند. آرزوی جهانی برابر و بی‌جنگ و دغدغه می‌کند. با آرزوی سالی خوب برای تمامی کودکان کار و خیابان و فقر در ایران و جهان!

معلم

شعری از سعدی

برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگویی تا به یک بار
زحمت ببرد زپیش ایوان
آواز دهل نهان نماید
در زیر گلیم عشق پنهان
بر خیز که باد صبح نوروز
در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان

از سایت دانش آموز در آدرس زیر دیدن کنید:

www.daneshamoz.se



آموزش حق پایه ای هر انسان است!

اهداف نشریه دانش آموز:

- * اشاعه فرهنگ مطالعه و پژوهش بین معلمان و دانش آموزان؛
- * تبادل اندیشه و نظریات علمی بین دانش آموزان؛
- * ایجاد بستری برای رشد و پویایی مسایل آموزشی و پرورشی؛
- * ارتقای سطح دانش، آگاهی و معلومات دانش آموزان؛
- * آموزش کتبی زبان مادری.

آدرس امیل تماس با نشریه:

daneshamooz2016@gmail.com

آموزش زبان مادری حق مسلم هر انسانی است!

21 فوریه، روز جهانی زبان مادری است. روز جهانی زبان مادری بیش از هر جای دیگری، متوجه کشورهای است که دارای تنوع زبانی گسترده‌ای هستند تنوعی که به گفته جنوا اسپیرمن، امری طبیعی، میراثی انسانی و سرمایه‌ای اجتماعی است. اما در کشورهای همچون ایران، متأسفانه زبان‌های مادری همه مردم این کشور غیر از فارسی، یعنی زبان‌های ترکی آذری، کردی، عربی، بلوچی و غیره ممنوع است.

جنوا اسپیرمن، زبان‌شناس و متخصص سیاست‌های زبانی در دوران پسااستعمار، در گفتگوی اختصاصی، ضمن شرح اهمیت آموزش و تحصیل به‌زبان مادری، از سیاست‌های زبانی که منجر به یک‌سان‌سازی زبانی می‌شوند، انتقاد می‌کند و می‌گوید: «اگر شما آموزش و ترویج یک زبان را قه‌غن و غیرقانونی کنید، در نهایت، آن زبان را حذف می‌کنید و با از بین بردن آن زبان، فرهنگ آن گروه زبانی را نیز نابود می‌کنید و در نهایت، خود آن مردم را حذف و از بین می‌برید. ممکن است که آن‌ها به‌صورت فیزیکی از بین نروند اما آن‌ها دیگر خودشان نیستند بلکه تبدیل به دیگرانی شده‌اند که به‌زبان و فرهنگ دیگری تعلق دارند. آن‌ها دیگر وجود خارجی ندارند.» این استاد دانشگاه می‌شکانت تاکید کرده است: «وضع قوانینی که سیاست‌گذاری‌های زبانی را اجباری می‌کند، گامی اساسی در جلوگیری از نابود کردن زبان‌ها است.» وی سیاست زبانی آفریقای جنوبی را مثال خوبی در این زمینه می‌داند، کشوری که در آن یازده زبان رسمی وضع شده است.

جنوا در جواب سوال: «بسیاری از زبان‌شناسان بر آموزش زبان مادری و تحصیل به آن زبان تاکید می‌کنند، چرا؟»، چنین جواب داده است: «این مساله که کودکان به‌زبان مادری خود آموزش ببینند، مساله بسیار مهمی است، به‌این دلیل که، این زبان، تنها زبانی است که کودکان به‌بهترین نحو آن را متوجه می‌شوند. پیشینه تحقیقات در سراسر جهان این مساله را اثبات می‌کند که موثرترین راه برای آموزش مفاهیم و مهارت‌ها به کودکان، استفاده از زبان مادری آن‌ها است. این آموخته‌ها، در تمام عمر با او خواهند بود.»

به نظر جنوا: «آموزش زبان مادری کاملاً طبیعی و ضروری است و در ارتباطات انسانی، بسیار مهم و مفید است. البته در کنار آن، انسان‌ها به‌زبان مشترکی هم نیاز دارند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. با این‌که تنوع زبانی کاملاً یک مساله طبیعی است اما ما انسان‌ها، به‌زبان مشترکی نیاز داریم تا با کسانی که خارج از حیطه زبان مادری‌مان هستند، ارتباط برقرار کنیم. اما عواطف و احساسات و اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مفاهیم این‌چنینی، می‌توانند به‌بهترین شکل، توسط زبان مادری هر فرد منتقل شوند و در برخی موارد، زبان مادری تنها ابزار موجود برای انتقال مفاهیم ذکر شده است...»



نوروز یعنی:

نوروز یعنی روز نو، سال نو، خنده نو و همه چی از نو شروع شدن... نوروز یعنی صبح زود از خواب بیدار شدن، نوروز یعنی لباس نو پوشیدن و در کنار خانواده جمع شدن.
نوروز یعنی لبخندهای خانواده و بوسیدن دست‌های پدر و مادر که ممکن است فقط سالی یکبار این کار را انجام دهیم!!!
نوروز یعنی خجالت کشیدن موقع عیدی گرفتن از بزرگ‌ترها، نوروز یعنی خوشحالی کوچکت‌ها وقتی که عیدی می‌گیرند.
نوروز یعنی به خانه فامیل رفتن، دور هم جمع شدن، خندیدن و آجیل خوردن!
نوروز یعنی با شادی‌ها و مشکل‌های جدید رو به رو شدن، نوروز یعنی خنده‌ها و گریه‌های نو و این یعنی زندگی!!

ذکی، 14 ساله

عید وقتی ست که دلت شاد باشد...

در کوچه‌های دل‌گیر شهر می‌دوم، داد می‌زنم، حیران و سرگردان از مردمان شهر می‌پرسم، می‌پرسم آیا ندیدیش، نشانی‌ش را می‌دهم، بویش همچو جنگلی نم خورده، زیبایی‌ش همچو رنگین کمان اما هیچ‌یک از مردم شهر ندیده بودنش... حیران تر از قبل به راهم ادامه می‌دهم، می‌گشتم، قرار بود بباید، ساعتش را می‌دانستم... اما نیامد، دیگر نه شوری بود نه حسی، حس زیبایی داشتنش را که در گذشته نه چندان دور داشتم حالا تبدیل به سرایی شده بود که می‌دیدمش اما نمی‌توانستم به دستش بیآورم... ساعت موعود رسید و نیامد، روز موعود گذشت و ندیدمش... بعد از چند روز به دنبالش رفتم، رفتم تا پیدایش کنم، حس بدی داشتم، حس نرسیدن، حس طرد شدن...

در کوچه‌های غریب دلتنگیم، یکبار در دنیای بزرگ دیگری یافتمش، در دنیایی که با دنیای من زمین تا آسمان تفاوت داشت، عکسش را دیدم، با دوستاتم، با برادرم، با پدرم، با خانواده ام... کنار هم لبخند زنان... باورم نمی‌شد، انگار می‌خواستند خیانت‌شان را به رخ بکشند، می‌دانستم دیگر کنارشان جایی ندارم... منتظر شدم، از خانواده‌ام، از وجود خودش، از آن دنیای بزرگی که ویرایشگر آن خیانت بود، دنیایی که فقط با زدن چند کلید و چند جمله می‌توانست، حس و حال شادی آن‌ها را از بین ببرد...

چند روزی گذشت، حال و روز خوبی نداشتم... دوباره شروع به قدم زدن در کوچه‌های شهر کردم... اما به یک‌باره کسی را مثل خودم پیدا کردم، هم سن و سال خودم بود و درد من را داشت... انگار کسی داشت با من و هم سن و سالانم بازی می‌کرد... سرگردان بود، همانند من، انگار او هم در آن دنیای بزرگ که اسمش مجازی بود عکس گم‌شده‌اش را در کنار آشنایانش دیده...

غمگین بود، برایش از حال خودم تعریف کردم، برایش تعریف کردم که انتظار بی پایان است، گفتم که دیگر به مراد دلش نمی‌رسد... غمگین بودیم، اما در نگاه هر دومان شادی زیبایی نهان شده بود، اسم همدیگر را نمی‌دانستیم، اما همدیگر را هموطن خطاب می‌کردیم... باهم دوست شدیم و تصمیم گرفتیم ماهم شادی‌مان را کنار همدیگر به رخ همه مجازی‌ها بکشیم...

شروع کردیم به پهن کردن هفت سین، هفت سینی که نمی‌دانیم چیست اما خوب دل‌مان را شاد می‌کند... در کنار سفره عکسی گرفتیم و در دنیا پخش کردیم... چند روزی بعد انگار گم‌شده مان را پیدا کردیم، گم‌شده برگشته بود اما کمی دیر، دلیلش را جویا شدم، فهمیدم زمانی می‌آید که دل آدم شاد باشد، نمی‌آید حتی اگر زمانش رسیده باشد...

عید وقتی ست که دلت شاد باشد، وقتی ست که تنهایی دنیایی را پر نکرده باشد، وقتی ست که کسی را داری...
عاطفه عسکر محمدی، 17 ساله



بنیابین قرار داشتن

آدم‌هایی که از کشور خود فرار می‌کنند و به سوئد می‌آیند، امید دارند که در این‌جا زندگی بهتری داشته باشند. البته مهاجرت باعث بهتر شدن زندگی‌شان خواهد شد ولی در عین حال تنهاتر هم می‌شوند.

من، تنها بچه از یک خانواده ایرانی ام که متولد و بزرگ شده سوئد هستم، احساس می‌کنم که انسان کاملی نیستم. وقتی بچه بودم با غرور می‌گفتم ایرانی هستم؛ حتی احساس نمی‌کردم که گفتن این حرف تأثیری در واقعیت سوئدی بودن من می‌گذارد. برای این‌که احساس من این بود که هم ایران و هم سوئد وطنم است. با این حال وقتی بزرگ‌تر شدم متوجه شدم که در مقایسه با دوستانم ظاهر و فرهنگ متفاوتی دارم و این مسئله باعث شد که بخشی از فردیت و موجودیت شخصی خود را از دست بدهم.

حقیقت این است که من هیچ وقت به تنهائی

سوئدی یا ایرانی قرار نیست باشم. ایران هیچ وقت قرار نیست آن وطنی باشد که من هر لحظه خواستار بازگشت به آن‌جا باشم، به آن شکل که پدر و مادرم احساس می‌کنند. من هیچ وقت قرار نیست بدانم چگونه جواب همه تعارفات و اظهارنظرها را

بدهم و هیچ قرار

نیست که فارسی را به خوبی کسی که آن‌جا بدنیا آمده و آن‌جا زندگی کرده، صحبت کنم. با این‌که بارها به ایران سفر کرده‌ام و دوستان و بستگانی در آن‌جا دارم ولی ایران برایم چیزی جز بوی بنزین و دود وقتی از هواپیما پیاده می‌شوم نیست. چیزی جز جای شیرین صبحانه و شام و قورمه سبزی نیست. هرگز ایران برای من خانه‌ای نیست شبیه آن چیزی که برای پدر و مادرم هست که از آن‌جا خاطرات دوران کودکی و جوانی‌شان را دارند، خاطرات و احساسی که من هرگز نداشته‌ام.

از نظر ایرانی‌ها، من دختری سوئدی هستم که تابع مقررات و سنت‌ها و آداب و رسوم ایرانی‌ها نیستم. از نظر آن‌ها، من موهانی کوتاه پسرانه دارم و آرایش زیاد یا کم است و مقنعه و شالم را غیر عادی بسته‌ام و دختری که با لهجه حرف می‌زند و منظور خود را به سختی بیان می‌کند. دانستن این‌که واقعا هیچ وقت قرار نیست ایرانی باشم مرا ناراحت می‌کند؛ برای این‌که ایران همان کشوری که برای پدر و مادرم هست، برای من نیست. وقتی که می‌بینم پدر و مادرم چقدر ایران را دوست دارند با این‌که از آن‌جا فرار کرده‌اند و آن‌جا چون زندان برایشان بوده، آرزو می‌کنم

کاش من هم می‌توانستم آن احساس را نسبت به ایران داشته باشم؛ همان خاطرات زندگی در آن‌جا که با تمام مشکلات و ناراحتی‌هایش می‌خواهند به آن‌جا برگردند.

ایران فقط تصویری از یک وطن برای من است. احساس لطافت شال مادر بزرگم وقتی من را بغل می‌کرد، خاطره پفک خوردن و غذای خوشمزه و نوشیدن چای شیرین، خاطره نشستن در اتاقی سرد در ساری و خوردن ماهی و بازی پانتومیم.

احساس من به سوئد متضاد با احساس نسبت به ایران است. سوئد قرار نیست برای پدر و مادرم وطن اصلی‌شان باشد ولی برای من کشوری است که خانه من است حتی زمانی که بعضی‌ها من را سوئدی نمی‌دانند، حتی زمانی که اسمم را به اشتباه می‌نویسند یا وجود این‌که از چهار حرف تشکیل شده است. حتی موقعی که آدم‌هایی هستند که همیشه قرار است فکر کنند که من سوئدی بلد نیستم و موقعی که با مادر و پدرم فارسی صحبت می‌کنم بعضی‌ها به نحوی به من نگاه می‌کنند که انگار آدمی فضائی دیده‌اند.

در قلبم وطنی دارم که در واقعیت موجودیت ندارد؛ برای این‌که «سوئدی‌ها» من را مثل یک خارجی



می‌بینند و این برای من ناراحت کننده است. ناراحت می‌شوم وقتی آن‌ها اظهار نظرهای تهوع‌آوری در مورد من می‌کنند و یا روی دوستانم تف می‌اندازند و یا به من لقب مسلمان لعنتی می‌دهند. ناراحت می‌شوم موقعی که یادم می‌آید که دوست محبب‌ام فکر می‌کند تقصیر خودش است که کسی دنبال ما می‌دود و به ما توهین می‌کند. ناراحت می‌شوم وقتی یادم می‌آید که او تا چه حد ترسیده بود.

شاید من به مراسم خرچنگ خوری نرفته باشم و فقط یک‌بار اسکی کرده باشم و شاید همه سنت‌های سوئدی را بلد نباشم ولی بعضی اوقات احساس می‌کنم سوئدی هستم. با وجود این‌که آدم‌ها در سوئد تنها هستند به دلیل این‌که همه کار می‌کنند و همیشه مشغول زندگی خودشان هستند و آن روابطی که آدم‌ها با هم در ایران دارند را در سوئد آدم احساس نمی‌کند، اما من روش زندگی آدم‌ها را در سوئد می‌فهمم.

شاید که این خانه یک خانه کامل و بدون نقص نباشد و من هنوز نمی‌توانم وطن خطابش بکنم. اما با این همه من هم مثل پدر و مادرم جایی را دارم به نام وطن که به آن عشق می‌ورزم.

نیکو عرفانی، 16 ساله

که بود؟!

کاش می‌توانستم پیدایش کنم، کاش می‌دانستم که بود، زن بود؟ مرد بود؟ کاش بدانم چه کسی با این اطمینان گفت زن نمی‌تواند، که بود، چه کسی بود که باعث شد بعد از گذشت قرن‌ها بگویند زن نمی‌تواند، مرد قوی‌تر است...

شاید تقصیر زن بود، شاید زن گفت نمی‌تواند، شاید زن گفت خسته است، شاید گفته بودند شکار برود اما گفت خسته است، گفت می‌ترسد، شاید به خاطر همین از آن‌روز به بعد تصمیم گرفتند، زن در خانه به کارهای خانه بپردازد و مرد به شکار برود...

اما چه کسی گفت شکار سخت‌تر از کار خانه است؟!

کاش پیدا کنم اولین نفری که ناتوانی زن را بیان کرد...

کاش می‌شد پیدایش کرد و ازش پرسید چرا؟! معلوم نیست، نمی‌دانیم که بود.

شاید زنی خسته بود، شاید عاشقی دل‌شکسته، که بالای کوه اسم معشوقش را بلند فریاد زد و مردم زن را بی‌احساس نامیدند، شاید کسی خوابی دید، رویای زنی زیبا اما وقتی از خواب بیدار شد زن نبود، شاید همان‌جا زن را بی‌معرفت نامید، شاید پسر پادشاهی تشنه قدرت پدر بود و خواهر بزرگ‌تر خود را کوچک کرد تا خودش شاه شود...

نمی‌دانیم که بود، چه کرد، زن بود، مرد بود، کودک بود اما می‌دانیم هر که بود، خوب می‌دانست زن ارزش دارد...

این چه کسی بود که باعث شد، زن نسل‌ها در قفس اسیر باشد، که بود که زن را پایین رتبه نامید.

نمی‌شود گفت فقط آن یک نفر مقصر بود، بلکه همه ما راهش را ادامه دادیم.

مردها خوشحال از این‌که همه چیز برای خودشان است، زنان بی‌خیال، به ادامه زندگی در قفس تن دادند...

کاش دهان کسی که گفت زن کمتر از مرد است بسته بود، کاش نمی‌گفت؛ که اگر نمی‌گفت، شاید الان هیچ دختری در کودکی اش به زور با کسی ازدواج نمی‌کرد، شاید زنی نابغه با دلی پر از حسرت به خاک سپرده نمی‌شد.

و شاید الان دیگر کلمه‌ای به اسم زن و مرد وجود نداشت، بلکه انسانیت ملاک بود.

اما شد، دهانی باز شد و نسل‌ها گرفتاریم، اما جنس مخالف من، من زنم، خطری برایت ندارم، همان‌طور که تو برای من خطری نداری... ما باید دنیا را قشنگ بسازیم کنار هم... باید تعادل را به وجود بیاوریم؛ من کمی از احساساتم به تو می‌دهم و تو کمی از غرورت را، بیا با هم گذشته را فراموش کنیم، بیا زن و مرد را فراموش کنیم و انسان باشیم.

عاطفه عسکر محمدی، 17 ساله



عید نوروز را خیلی دوست دارم

من عید نوروز را خیلی دوست دارم. نوروز بوی خاص دارد و همه جا بوی تازگی و طراوت می دهد. خانه‌تکانی یکی از جذاب‌ترین کارهایی است که مردم در نوروز انجام می‌دهند و در خانه‌تکانی سخت‌ترین قسمتش این است که: پاک کردن قاب عکس کسانی که دیگر بین‌مان نیستند. نوروز را برای سرسبزی درختان و شکوفه‌زدن گل‌ها دوست دارم. من هر سال نوروز را با فکرهای نو شروع می‌کنم.

روح‌الله خاوری، 15 ساله



نوروز برای من روزی مثل بقیه روزهاست ...

نوروز برای من چند سالیست چون قبل خوشحال‌کننده نیست، نه مدارس تعطیل است، نه در خیابان‌ها دستفروشی در حال فروختن سبزه و ماهی قرمز است، دلم برای حس کردن بوی سنبل تنگ شده است.

نوروز برای من روزی مثل بقیه روزهاست با این تفاوت که در خانه روی میزی سفره هفت‌سین چیده شده است.

کیمیا داوودی، 15 ساله

شعری از سعدی

برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگویی تا به یک بار
زحمت ببرد زپیش ایوان
آواز دهل نهان نماید
در زیر گلیم عشق پنهان
بر خیز که باد صبح نوروز
در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان

بخشی از شعر «بهار» فریدون مشیری

ای بهار
ای بهار
ای بهار
تو پرندوات رها
بنفشه‌ات به بار
می‌وزی پر از ترانه
می‌رسی پر از نگار
هرکجا رهگذار تست
شاخه‌های ارغوان شکوفه ریز
خوشه افاقیا ستاره بار
بیدمشک زرفشان
لشکر ترا طلایه دار
بوی نرگسی که می‌کنی نثار
برگ تازه‌ای که می‌دهی به شاخسار
چهره تو در فضای کوچه باغ
شعر دلنشین روزگار

آفرین آفریدگار

ای طلوع تو
در میان جنگل برهنه
چون طلوع سرخ عشق
چون طلوع سرخ عشق
پشت شاخه کبود انتظار

ای بهار
ای همیشه خاطرات عزیز!
عاقبت کجا؟
کدام دل؟
کدام دست؟

آشتی دهد من و ترا؟
تو به هر کرانه گرم رستخیز
من خزان جاودانه پشت میز
یک جهان ترانه‌ام شکسته در گلو
شعر بی‌جوانه‌ام نشسته رو برو
پشت این دریچه‌های بسته
می‌زنم هوار
ای بهار ای بهار ای بهار

شعر درباره نوروز از سعدی شیرازی:

برآمد باد صبح و بوی نوروز
مبارک بادت این سال و همه سال

خیام نیشابوری:

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
بر طرف چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه بگویی خوش نیست
خوش باش و مگو ز دی که امروز خوش است

شعر درباره نوروز از حافظ شیرازی:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب

شعری از نیما یوشیج

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سر آمد
جنگل و کوه در رستخیز است
عالم از تیره رویی در آمد
چهره بگشاد و برق خندید
عاشقا خیز که آمد بهاران
چشمه کوچک از کوه جوشید
گل به صحرا در آمد چو آتش
رود تیره چو طوفان خروشید
دشت از گل شده هفت رنگ است
تو هم ای بینوا شاد بخرام
که ز هر سو نشاط بهار است
که به هر جا زمانه به رقص است
تا به کی دیدهای اشکیار است؟
بوسه‌ای زن که دوران رونده است

انتخاب: یگانه رنجبر



منظره ای از روستای نیما

به کام دوستان و بخت پیروز
همایون بادت این روز و همه روز



از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
به گلزار آری کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
به راحتی نرسید آن‌که زحمتی نکشید
که گرد عارض بستان بنفشه دمید
که رفت موسم حافظ هنوز می‌نچشید

نوروز من چند سالی است که دیگر رنگ نوروز را ندارد!

هنوز گرمی خانواده‌ام را حس می‌کنم!

سیزده روز کوتاه...

آن همه شور، حال و هیجان برای سفره رنگی مادر، عیدی‌های پدر، لباس‌های نو خریدن و از همه مهم‌تر تعطیلی مدارس که خود بسیار لذت بخش است. ولی با این حال در کشور دیگر هم می‌توان شاد بود و همان‌طور لذت برد ولی این کجا و آن کجا. ولی با این همه تفاسیر مهم کنار هم بودن و آرزوی شادی برای تکتک عزیزان و مردم کشورم است که این می‌تواند بهترین نوروز من باشد.

رومینا بیورک لوند، 17 ساله

علی خان، 17 ساله

زندگی پول نفسی پول هوسی پول هوار مرغ حق یخ زده اندر...

زندگی پول نفسی پول هوسی پول هوار مرغ حق یخ زده اندر نفسی پول هوسی پول هوار قدرتی کو که بر آید ز پس پول؟ هوار هموطن خنده مکن بر رخ این حاجی خوار صحبت از عید مکن بگذر و راحت بگذار زاده ی فقر کجا و طرب فصل بهار؟ من بیکار که صد بار بمیرم هر روز بالشم سنگ دلم تنگ تنم بستر سوز کت من در گروی عید گذشته است هنوز به من آخر چه که نوروز سعید است امروز کهنه روزم چه بد آخر که چه باشد نو روز

« قسمتی از شعر خزان بعد خزان یا (حاجی فیروز) اثر کارو»: انتخاب: عاطفه عسکرمحمدی

کاملاً بی‌خبرم... اما چی عوض شد؟! عید شد، سال نو آمد... اما چی عوض شد؟! ۱۳ روز زدیم، رقصیدیم، پدر عیدی داد، مادر خندید، به دیدار بستگان رفتیم، بازی کردیم... چه شد؟! خنده مادر همیشگی نبود... پول پدر تمام شد... بستگان دیگر هم را ندیدند... بچه‌ها بزرگ شدند... چیزی عوض نشد... نه خنده‌ای ماندگار شد، نه شادی‌ایی... ۱۳ روز را گذرانیدیم، اما دیگر پدر به دخترش لبخند نزد، دیگر پدر با آن محبت به پسرش نگاه نکرد... مشغول کار شد، اما دیگر آن پدر نبود... سیزده روز گذشت و مادر دیگر آن‌گونه نخندید، دیگر آن‌گونه شاد نبود... چه سیزده روز کوتاهی برای پسر خاله، دختر خاله‌ایی که عاشق هم‌دیگرند... چه کم، کاش این سیزده روز در طول سال بیش‌تر می‌شد، کاش ماهی یک بار پدر آن‌گونه مهربان بود، کاش مادر یک بار در ماه از ته دل می‌خندید... کاش این سیزده روز تقسیم می‌شد... فقط برای سیزده روز شاد بودیم، مهربان بودیم... اما در طول سال نه... سیزده روز خیلی کم است، سیزده روز خیلی کوتاه است برای دیدار دو عاشق... برای خنده ی مادر... برای عشق پدر... برای مهربان بودن... این‌گونه هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ چیز عوض نمی‌شود... باور کنید سیزده روز برای عشق، مهربانی، لبخند زدن خیلی کم است... عاطفه عسکرمحمدی، 17 ساله

آن همه شور، حال و هیجان برای سفره رنگی مادر، عیدی‌های پدر، لباس‌های نو خریدن و از همه مهم‌تر تعطیلی مدارس که خود بسیار لذت بخش است. ولی با این حال در کشور دیگر هم می‌توان شاد بود و همان‌طور لذت برد ولی این کجا و آن کجا. ولی با این همه تفاسیر مهم کنار هم بودن و آرزوی شادی برای تکتک عزیزان و مردم کشورم است که این می‌تواند بهترین نوروز من باشد.

رومینا بیورک لوند، 17 ساله

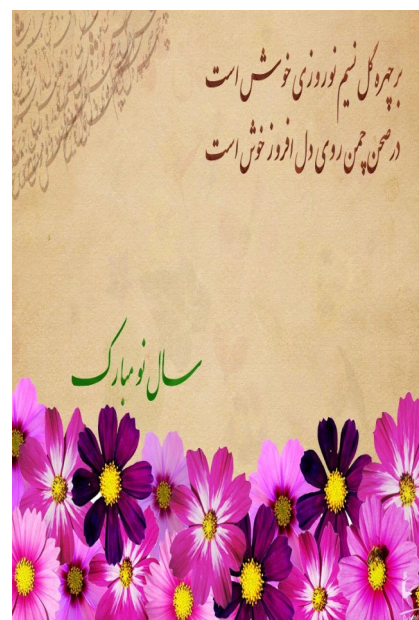
علی خان، 17 ساله

زندگی پول نفسی پول هوسی پول هوار

مرغ حق یخ زده اندر...

زندگی پول نفسی پول هوسی پول هوار مرغ حق یخ زده اندر نفسی پول هوسی پول هوار قدرتی کو که بر آید ز پس پول؟ هوار هموطن خنده مکن بر رخ این حاجی خوار صحبت از عید مکن بگذر و راحت بگذار زاده ی فقر کجا و طرب فصل بهار؟ من بیکار که صد بار بمیرم هر روز بالشم سنگ دلم تنگ تنم بستر سوز کت من در گروی عید گذشته است هنوز به من آخر چه که نوروز سعید است امروز کهنه روزم چه بد آخر که چه باشد نو روز

« قسمتی از شعر خزان بعد خزان یا (حاجی فیروز) اثر کارو»: انتخاب: عاطفه عسکرمحمدی



نوروز را دوست دارم!

من نوروز را دوست دارم اما امسال دور از خانواده‌ام هستم. زمانی که با خانواده‌ام بودم همه ما کنار هم تجلیلش می‌کردیم و احساس خوبی داشتیم اما حال باید دور از آن‌ها تجلیلش کنم. و این احساسی که الان دارم حسنی که آن موقع داشتم نیست حس می‌کنم دیگر نوروز برایم معنایی ندارد.

محمد محسنی، 15 ساله



Norouz

Alla borde ha en dag som Novrouz, en dag där man får känna glädje och lycka av sin familj. En dag där man bara känner kärlek och trygghet. Att kunna känna kärlek och trygghet av sin egen familj är det bästa jag vet, att vara med de man tycker om är det bästa jag vet.

För mig betyder Novrouz är nytt start på livet, att få börja om sitt liv på nytt. Att få se barnens glädje av presenterna de får ger mig ett glädje på läpparna. Att kunna få den möjligheten att ge presenter är en speciell känsla, för alla har inte den chansen att göra det.

Sara Alikhani



Jag och Norouz

Novrouz betyder mycket för mig. Kring nyårsfirandet finns många starka symboler på det dukade nyårsbordet Hafsins. De röda äpplena symboliserar glädje och guldmynten symboliserar kampen mot fattigdom. Sedan liten har jag alltid beundrat nyårsbordet. Att bordet dukas för att symboliskt representera allt det goda man önskar sig under det kommande året. Under nouroz brukar min familj sitta runt bordet och läsa dikter ur Hafez.

Nilgoon Nosratabadi

Jag och Norouz

Norouz är något nytt. En ny början, nya minnen, nya personer, nya tragedier och ett nytt kapitel.

Man samlas med sina nära och kära, ger och får presenter till varandra och äter god mat.

Adina Taheri



Jag och Norouz

Nyår är den tiden då året börjar om igen. Det är då alla går ut natten innan nästa dag och skjuter upp fyrverkerier.

Det är då man får lova sig själv nya saker så att man kan förbättra sig, då man får presenter och ger ut presenter, då man fattar att det redan har gått ett år och att man börjar om igen.

Shahin Mohseni

Jag och Norouz

Jag och Noruz träffas alltid varje år. Den ger mig glädje och presenter och ser till att jag får möta min familj. Jag umgås med min nära och kära under Noruz och jag får en känsla att även om jag är född i Sverige så är mitt blod Iranie.

Arman Ghannad, 17 år



Persianu.ir

Jag och Norouz

Förr var nooroz årets höjdpunkt för mig men idag så känner jag inte samma iver att fira nooroz. Är inte så pirig för att få min eidi. Hoppas att få äta hamburgare istället för koko sabzi. Men ser fortfarande fram emot att sitta med min familj och kolla på tv. Det är även den enda dag jag kan umgås med mina föräldrar

Hanif Sabzipour Hafshejani

Jag och Norouz

Norouz för mig är inte som förut längre. Skolorna är inte stängd har inte lov och vi får inget lov, när man går runt på gatorna hittar man ingen som säljer guldfisk och jag saknar att känna doften av hyacint.

För mig är Norouz en vanlig dag precis som alla andra dagar med en skillnad och det är att vi har dukat fram Haftsins på ett bord.

kimiya davoudi, 15 år

Jag och Norouz

Norouz för mig är en dag där man träffar sina nära och kära. En dag där man delar med sig av sin glädje till andra. En dag där man äter god mat och träffar nya människor. Noruz är en dag där man istället för att sitta hemma och titta på tv samlas för att ha en bra dag. Noruz för mig betyder nya mål, nya drag och starten på ett nytt år.

Dorna Montazer

Jag och Norouz

Norouz för mig är att samlas med familjen och äta ash (maträtten). Det är glädjen av att få presenter och att ge presenter och det är glädjen av ett nytt kapitel i livet.

Niko Erfani, 16 år

Mellanting

Människor flyr från hela världen och söker sig till Sverige i hopp om ett bättre liv och visst blir livet bättre, men det blir också mycket ensammare.

Som det enda barnet till två iranier, född och uppvuxen i Sverige, vet jag hur det är att aldrig känna sig helt hel. När jag var barn sa jag med stolthet att jag var iranier, jag insåg inte ens att det gjorde mig mindre svensk. För mig var både Iran och Sverige mina hem, men en dag växte jag upp och jag insåg hur annorlunda jag såg ut och hur annorlunda mina traditioner var i jämförelse med vissa av mina vänners utseenden och traditioner. Jag förlorade en del av mig själv och min identitet.

Sanningen för mig är att jag antagligen aldrig kommer att vara svensk eller iranier.

Iran kommer aldrig att vara det hem jag längtar tillbaka till vartenda ögonblick som jag är vaken, så som mina föräldrar gör. Jag kommer aldrig att veta exakt vad jag ska svara på alla kommentarer och arthetsfraser, jag kommer aldrig att prata persiska som någon som har växt upp där eller bott där under en lång period. Fastän jag har åkt till Iran fler gånger än vad jag kan räkna, fastän jag har vänner där och fastän jag en gång hade familj där så kommer Iran inte vara något mer än lukten av bensin och rök när jag stiger av flygplanet. Det kommer inte att vara mer än sött te på morgonen och ghormesabzi på eftermiddagen. Det kommer inte vara mer än ett hem som jag längtar till men som aldrig riktigt fanns, som aldrig riktigt var ett hem.

I deras ögon är jag alltid en utlänning, alltid den svenska tjejen som går emot allt som sägs och som aldrig lyssnar. Hon som ser ut som en kille för att hon rakade av sig håret, hon som har på sig för mycket eller för lite smink, hon som väljer att ha på sig maghnae eller ha sjalen så hårt virad runt halsen att hon håller på att kvävas. Hon som pratar persiska med en dialekt och ibland inte kan få fram det hon vill säga.

Ibland gör det mig ledsen att veta om att jag aldrig riktigt kommer att vara iranier fastän jag vill vara det. För Iran är inte samma land för mig som det är för mina föräldrar.

När jag tittar på hur mycket mina föräldrar älskar sitt land, fastän de flydde från det, fastän det var ett fängelse för dem ibland, så önskar jag att jag kunde ha det. Att jag kunde ha minnena av ett liv där, att kunna förstå varför de alltid väljer att åka tillbaka fastän det ibland bara är ett hav av dåliga minnen för dem.

Iran är bara bilden av ett hem för mig. Det är känslan av min mormors själ mot min hud när hon kramade mig, det är minnet av ostbågar, god mat och sött te. Minnet av att sitta med vänner i ett kallt rum i Saari, att köra charader och äta fisk med ris.

Sverige är nog motsatsen till det. Det är landet som aldrig kommer att vara mina föräldrars men som är mitt hem fastän jag aldrig riktigt räknas som svensk. Fastän de alltid lyckas stava mitt namn fel trots att det består av fyra bokstäver. Trots att det finns människor som alltid ska tro att jag inte kan prata svenska eller som kollar på mig som om jag är en utomjording när jag pratar persiska med mina föräldrar.

Jag har ett hem, i mitt hjärta, men ändå känns det inte riktigt som ett hem. För i "svenskarnas" ögon är jag alltid en utlänning och det svider jävligt mycket. Att behöva få äcklade blickar och kommentarer om att jag ser annorlunda ut. Att mina vänner ska behöva bli spottade på och att folk ska följa efter oss för att kalla oss jävla muslimer. Att behöva se min vän ta på sig skulden för att folk skrek på oss på vägen hem från skolan bara för att hon har slöja, att behöva se skrällen i hennes ögon fastän hon har varit i sådana situationer fler gånger än jag kan räkna.

Jag kanske inte har varit på mer än en kräfts-kiva, jag kanske bara har åkt skidor en gång, och jag kanske inte kan varenda svensk tradition men jag känner mig svensk ibland. Trots att livet i Sverige kan vara ensamt när alla jobbar och är upptagna, fastän man inte riktigt står varandra lika nära som man gör i Iran, så är det något jag förstår mig på. Det är inte ett fullständigt hem, och jag har fortfarande inte hittat min identitet eller någonstans där jag känner mig hemma men jag har i alla fall något som liknar mina föräldrars kärlek till Iran.

Niko Erfani, 16 år

Ett nytt land utanför mitt fönster THEODOR KALLIFATIDES

"I början då jag var en främling som skulle erövra främlingskapet kastade jag mig över det nya språket likt en utsvulten hund över en saftig köttbit. Jag åt upp svenskan. Jag fyllde min mun med ord, tuggade dem, svalde dem. Jag tog vissa ord i min mun som praliner. Fors, älv, flod, fjäll, berg, hav, vik, sol, moln, regn, snö, dag, natt. Jag föll platt för den svenska naturens enstavighet.

Som författare har jag aldrig varit friare än i dessa första dikter då skrivandet inte var bundet vid futiliteter som mening, betydelse, avsikt. Men det är bara en gång i livet man kan skriva på det sättet."

"Om man är invandrare och samtidigt inte beredd att möta det nya med välvilja och intresse, då är man dömd att hamna i samhällets utkanter; och om ett samhälle tar emot nya människor utan att vara beredd att möta det nya hos dem, då blir det dömt att få problem.

Allt detta är egentligen självklarheter. Tyvärr verkar det nödvändigt att upprepa dem."

"Det är så mycket man inte vet när man lämnar sitt land. Man anar inte att man bär med sig så många strukturer och spår i sin själ och att de slutligen får en att vara och förbli en främling i det nya landet; och när man inte längre är en främling i det nya landet har man blivit en främling för sig själv och då är man främling överallt."

Några smakprov ur Theodor Kallifatides avklarnade och nakna berättelse om främlingens villkor och möjligheter.



